

نوجوان پنجاه ساله

زندگینامه و خاطرات شهید حمید هاشمی



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

فهرست

صفحه	نام داستان	صفحه
۸۵	بی‌قرار	۷
۸۸	جزیره‌ی مجنون	۱۰
۹۱	چهارزبر	۱۵
۹۴	اخراجی	۱۷
۹۸	صمیمیت	۲۰
۱۰۱	آموزش غواصی	۲۴
۱۰۴	با خدا	۲۸
۱۰۸	تنبیه	۳۲
۱۱۰	اخلاق	۳۴
۱۱۲	بصیرت	۳۷
۱۱۶	خون‌نامه	۳۹
۱۲۰	مرخصی	۴۲
۱۲۲	ایستادگی	۴۱
۱۲۷	آرزو	۴۸
۱۳۰	هورالعقاب	۵۱
۱۳۲	رؤیای صادق	۵۴
۱۳۷	امدادهای یی	۵۷
۱۴۰	والفجر ۸	۶۰
۱۴۴	شب عاشورایی	۶۲
۱۴۹	تی ۷۲	۶۵
۱۵۲	پرواز	۶۸
۱۵۵	خبر شهادت	۷۰
۱۵۸	نوجوان پنجاه‌ساله	۷۲
۱۶۲	مثل مولایش علی علیه السلام	۷۴
۱۶۶	رجعت	۷۶
۱۶۹	تشییع	۷۸
۱۷۱	نامدار آسمان	۸۰
۱۷۴	ضمانت و تصاویر	۸۲
	مقدمه	
	زندگینامه	
	خودکشی	
	اندیشه‌ی	
	دبیرستان	
	بسیج دانش‌آموزی	
	مدیریت جمعی	
	خصوصیات	
	ارتباط با خدا	
	ایست و بازرسی	
	حالات حمید	
	انتخابات	
	رسیدگی به مشکلات مردم	
	خدمت به خلق	
	شوخی	
	روز اول مدرسه	
	لباس نو	
	بیت‌المال	
	کار فرهنگی	
	دوراندیشی	
	خانواده‌ی شهدا	
	تابستان ۱۳۶۳	
	کوهنوردی	
	سفر به قم	
	خشم شب	
	غسل میت	
	اولین اعزام	
	دعوت به جبهه	

مقدمه

اگر همچنان زینتی بودی الان پنجاه سال سن داشتی و موهایت جوگندمی شده بود. شاید مثل بعضی از مردم موهایت غرق زندگی شده بودی، قسط خانه و ماشین و ازدواج فرزندان و...

شاید جانباز بودی. مدام یک ویلچر را با خریدت یدک می کشیدی و خسته از نگاه‌های سنگین، آرام در خیابانی که پنهان دارد صندلی چرخدارت را می‌رانندی، بعد خسته و غمگین برمی‌گشتی خانه.

آخر الان همه مثل عروسک می‌آیند بیرون و چشم‌های تو، توان دیدن ناپاکی را ندارد. شاید هم نه، مثل آن موقع، شور و حرارت ناشی از جلوی جمعیت چند هزار نفری سخنرانی می‌کردی و فرزندان خمینی (ره) را به یاری می‌طلبیدی و باز هم خون‌نامه می‌نوشتی و امضا می‌گرفتی...

حمید عزیز، سی سال از رفتنت و بیست سال از به خاک سپردنت گذشت. در این سی سال، ما حسرت‌ها خورده‌ایم و بر سر مزارت، بارها و بارها گریسته‌ایم.

حمید از جان عزیزتر، می‌دانم الان در کسوت یک جوان رعنا در آسمان هستی. فرشته‌ها تو را خوب می‌شناسند. می‌دانند باید به تو غبطه بخورند. آخر تو نامدار آسمان هستی.

تو فریب تجملات ناچیز زمین را نخوردی و اگر الان اینجا بودی، دست روی دست نمی‌گذاشتی تا حرف رهبر روی زمین بماند و افراد نالایق، در بین مسرلان - لسوز، مردم را به انقلاب بدبین کنند.

اما حمید - من می‌دانی که چه موقع برای اولین بار اسم تو را شنیدم؟ سال دوم دبیرستان که مسئله بسیج شده بودم، یک معلم پرورشی داشتیم که همیشه می‌گفت. من با حمید هاشمی زندگی کرده‌ام، برای ما از تو می‌گفت و ما را عاشق تو نمود. او می‌گفت که چگونه عاشقانه زندگی کردی و عاشقانه به سوی خدا پر کشیدی.

آنجا بود که برای اولین بار نام زنی تو را شنیدم. وقتی برای اولین بار به حوزه‌ی دانش‌آموزی شهید حمید هاشمی رفتم، سخن زیبای تو را دیدم که گفته بودی: آمریکا کیست؟ اسرائیل کیست؟ ابرقدرت‌ها کیستند؟ ابرقدرت فقط خداست!

با خود فکر کردم، گفتم حتماً یک مرد بزرگ و شاید پنجاه ساله که این سخنان را به زبان آوردی و این گونه زیبا در حضور فرماندهان سخن راندی. وقتی فهمیدم که شما، کسی هستی دقیقاً هم‌سن خود من، به حال خودم غبطه خوردم. من کجا و حمید هاشمی کجا؟!

از آن روز وقتی نام تو می‌آمد، من به بزرگی و نیکی از تو یاد می‌کردم. چهره و سخنان در ذهنم شدید نقش بسته بود. می‌خواستم تو را بهتر بشناسم و به همه‌ی دوستانم معرفی کنم.

یک روز که داخل ماشین نشسته بودم، چشمم به بنری خورد که تصویر زیبای تو را بر آن نصب کرده بودند. زیر آن نوشته بود: شهید شاخص استان همدان، حمید هاشمی.

با خودم فکر کردم که حمید هاشمی کیست که شهید شاخص شده؟ از آن روز بود که تصمیم خودم را با جدیت دنبال کردم. رفتم به سراغ خاطراتی که گرد و بار سی ساله رویش نشسته بود و...

به قریب دوستی: خداوند پدر سختی‌ها و مصیبت‌ها را بیمارزد که باعث می‌شوند افراد پست و حقیر محو شوند و انسان‌های بزرگ و آزاده صیقل بخورند و درخشان شوند.

جنگ تحمیلی انسان‌های را این دست بسیار پرورید، اما مشکل قلم این است که «ما را اهلیت گفتن نیست، و کاشکی اهلیت شنیدن باشد».

اما آنچه می‌خوانید مثل خاکستری است که از کاروانی به جای مانده باشد، نمی‌دانیم آن کاروان از کجا آمد و به کجا رفت و چگونه رفت و... که این‌ها همه نگاهی دیگر می‌طلبد... از کاروان چه می‌ماند؟ - ر آتشی به منزل.

آری، حمید ستاره‌ای بود که ناگهان در آسمان دنیا درخشید و پس از کوتاه‌مدتی که عاشقانه در میان ما زندگی کرد، در خنجر غلتید و از نظرها محو شد.

حمید جان برای ما دعا کن ... دعا کن برای ظهور آقا، برای پایان دادن به ظلمی که زمین را فرا گرفته ...

مسافر آسمان، دعا کن برای ما ... روحمان با یادت شاد و راحت پردازد!